



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۶/۰۵/۲۹

سید حسام مل

کار صر فاعالیت اقتصادی نیست بلکه کار مرحله شکل گیری انسان نیز است

کار عمیقاً با شکل‌گیری انسان گره خورده است - مرحله مداومی که از طریق آن توانایی‌ها، شخصیت و هویت خود را توسعه می‌دهیم. چه از طریق تلاش‌های حرفه‌ای و چه از طریق فعالیت‌های خلاقانه، کار معنادار ما را به چندین روش متمایز شکل می‌دهد:

- *-کسب مهارت: کار استعدادهای عملی، عقل و توانایی‌های حل مسئله ما را تقویت می‌کند.
- *- توسعه شخصیت: فضا یلی ما نند نظم، تاب آوری، صبر و مسئولیت پذیری را پرورش می‌دهد.
- *-ارتباط اجتماعی: وظایف مشارکتی ما را ملزم به هدایت روابط، تمرین همدلی و ایجاد جوامع می‌کند.
- *-خودشکوفایی: تلاش معنادار به افراد اجازه می‌دهد تا پتانسیل خود را کشف کنند و به جهان ارزش ببخشند. از نظر تاریخی و فلسفی، این مفهوم چندین رشته را در بر می‌گیرد:
- فلسفه آموزش: این دیدگاه، آموزش و کار را به عنوان نوعی فرهنگ‌سازی می‌بیند، جایی که کار ذاتاً انسان‌شناختی است و به ما کمک می‌کند تا انسانیت خود را تحقق بخشیم.
- آموزه‌های اجتماعی و مذهبی: کرامت ذاتی کار، سنگ بنای آموزه‌های اجتماعی کاتولیک است (به عنوان مثال، بخشنامه پاپ ژان پل دوم با عنوان «تمرین‌های کار») که برجسته می‌کند چگونه کار بُعد اساسی وجود است که جامعه و فرد را می‌سازد.
- *- روانشناسی: کار می‌تواند به عنوان کاتالیزوری برای رشد و بلوغ عاطفی عمل کند، مشروط بر اینکه توسعه را تحریک کند و صرفاً نباشد. برای اطلاعات بیشتر در مورد ابعاد فلسفی و آموزشی کار، می‌توانید مجله آموزش و پژوهش را بررسی کنید یا بخشنامه کامل در مورد کار انسانی را بخوانید. 9
- هگل فیلسوف آلمانی می‌گوید: اهمیت کار در این است که کار در شکل‌گیری انسانیت خود انسان نقش بسزای دارد- که ما این موضوع را در یادداشت ذیل داخل چوکات از خودآگاهی انسان می‌آغازیم که انسان شدن انسان کار است

*- خودآگاهی انسانی از خلال روابط اجتماعی و بخصوص از خلال مبارزه بخاطر به رسمیت شناخته شدن خود آگاهی شکل می‌گیرد. هر خودآگاهی نیاز به شناختن شدن رسمی از سوی یک خود آگاهی دیگر یا غیر دارد چونکه ممکن نیست که یک شعور یا یک خود آگاهی تنها بتواند از خود آگاه شود؛ پس هر خود آگاهی می‌خواهد که با دیگر یا غیر او را به حیث یک موجود آزاد و مستقل به رسمیت بشناسد؛ چیزی قابل تذکر اینکه وقتی دو خود آگاهی (یعنی سوژه یا شخص به رسمیت شناخته شده که از سوی شخص سوژه خودآگاه مستقل آزاد فعال که او را به رسمیت می‌شناسد) با هم روبرو یا متقابل شوند هر کدام آنها تلاش بخرچ میدهند که آزاد و مستقل و به رسمیت شناخته شوند. پس این مبارزه و تلاش تا کجا پیش میرود جواب ساده است یعنی تا زمان مرگ! سوال دیگر اینست که اگر یکی از طرفین بمیرد پس در اینصورت به رسمیت شنا سی خود آگاهانه نیز از بین میرود چونکه مرده خو او را نمی‌شناسد اما روی هم رفته در طول این مبارزه خود آگاهان بن بست می‌آید یعنی از اینکه این تقابل باعث مرگ دیگری نشود یکی از طرفین عقب نشینی میکند که در اینصورت برده و ارباب وجود می‌آید یعنی خودآگاه عقب نشین؛ برده و آن دیگری ارباب برده! یعنی که در اینصورت برده ارباب خود را به رسمیت می‌شناسد - برده دار کار نمیکند و از محصول کار برده مستفید میشود - قابل تذکر است که این نوع به

د پانو شمیره: له 1 تر 10

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولی

رسمیت شناسی متناقض است چونکه برده شخص خودآگاه آزاد و مستقل نیست که ارباب را به رسمیت میشناسد! و ارباب در اینجا نیز متوجه میشود که او از طرف یک برده به رسمیت شناخته شده که او خود آزاد و مستقل نیست و برده نیز این را درک میکند که او فرد آزاد و مستقل نبوده و خود را محدود فکر میکند و با در نظر داشت این محدودیت او یعنی برده از خلال کارش سه تحول قابل ملاحظه را تجربه میکند: یک: با کارش بر طبیعت مسلط میشود و طبیعت را تغییر میدهد: دو: خود را در تولید یا در محصول کار خود باز می یابد و به تدریج به خودآگاهی اش دست می یابد یعنی با ادامه کار خود به خودآگاهی خود دست می یابد، صبور و با انضباط و متمحل میشود - او همچنان این را درک میکند که خود آگاهی یک امر اجتماعی است - آزادی از کارکرد و نفع بردن طبیعت بوجود می آید پس در اینجا است که کار صرفاً یک فعالیت اقتصادی نیست بلکه کار مرحله شکل گیری انسان نیز است. قسمیکه اهمیت کار را در این مقدمه یادآور شدیم سوم: تاریخ یک حرکت بسوی آزادی است.

شکل گیری انسان به توسعه بلوغ شخصی، هوش هیجانی، شخصیت و مهارت های بین فردی یک فرد اشاره دارد. این امر به طور گسترده به عنوان پایه و اساس همه تعاملات سالم انسانی درک می شود و به عنوان بلوک سازنده اساسی برای رهبری، مشاوره و مشاغل مختلفه عمل می کند. عناصر کلیدی شکل گیری انسان:

خودشناسی: شناخت نقاط قوت، نقاط ضعف، انگیزه ها و محرک های عاطفی خود.

بلوغ عاطفی: توسعه توانایی مدیریت استرس، برقراری ارتباط موثر و حفظ روابط همدلانه. شخصیت اخلاقی: پرورش فضایی مانند صداقت، عدالت، درستکاری و احترام به دیگران. چرا مهم است؟ در محیط های حرفه ای، معنوی و اجتماعی، شکل گیری انسان بر این نکته تأکید دارد که "اول انسان، سپس قدیس" یا "اول انسان، سپس حرفه ای". این امر تضمین می کند که شخصیت یک فرد به عنوان پلی برای ارتباط با دیگران عمل می کند، نه یک مانع. سازمان هایی مانند ائتلاف شکل گیری انسان بر ایجاد این خودآگاهی برای پرورش تیم های شکوفا تمرکز می کنند.

در طول مرحله شاگردی، طلاب برای رسیدن به معیارهای زیر به چالش کشیده می شوند (PPF، ۱۹۲-۹۷)

- رشد در بلوغ عاطفی، نیکوکاری و خودآگاهی
- ادغام خودآگاهی در روابط درون جامعه حوزوی
- رشد در پذیرش خود، خویشن داری و خودبخشی
- رشد در «ویژگی های تحسین برانگیز انسانی» مانند فروتنی، ثبات قدم، راستگویی، سپاسگزاری و پشتکار
- رشد در مدیریت استرس و حفظ تعادل در زندگی
- شفافیت با شکل دهندگان، گشودگی به شکل گیری و پاسخگویی در مورد انتظارات
- درک و تعهد بیشتر به عفت و پاکدامنی در دوران تجرد.
- پیشرفت در دستیابی به ساده زیستی و رشد در روحیه سخاوت.
- توسعه درک سالم از اطاعت

در طول مرحله پیکربندی، طلاب برای رسیدن به معیارهای زیر به چالش کشیده می شوند (PPF، ۱۹۹-۱۹۸)

• توانایی اعمال اقتدار و رهبری در میان همسالان

• ظرفیت پاسخگویی مناسب به تعارض و استرس

• تمایل به داوطلب شدن برای مسئولیت های اضافی در حوزه علمیه

• اجتناب از شایعات و بدبینی

• مراقبت از سلامت بدن و راهبردهای صحیح برای مقابله با مسائل روان

• عادات خوب در مورد استفاده صحیح از تکنالوژی

• پیشرفت مداوم در دستیابی به ساده زیستی و روحیه سخاوت

- پیشرفت مداوم در نشان دادن درک سالم از اطاعت.
- برنامه تربیت انسانی سنت مینراد این خصوصیات را در طلاب پرورش میدهد.
- وجدان اخلاقی بسیار توسعه یافته و شخصیت اخلاقی قوی
- گشودگی به روابط قوی و همدلانه با دیگران
- توانایی کار با افرادی با پیشینه های فرهنگی متنوع بدون تعصب
- بلوغ عاطفی
- ظرفیت مشاهده و تحلیل انتقادی
- احترام به تمامیت و سلامت جسمی خود، از جمله مهارت ها و عادات لازم برای پذیرش زندگی مجردی .
- مسئولیت مالی
- توانایی و تمایل به برقراری ارتباط خوب
- اعتماد به نفس و رفتار لازم برای خدمت به عنوان یک شخصیت عمومی
- تربیت انسانی شامل تفریحات و ورزش های دانشجویی؛ کنسرت ها، اجراها و سخنرانی ها؛ مشاوره روانشناسی؛ و ارزیابی سالانه پیشرفت دانشجو در تربیت بدنی است

طبق نظریه کارل مارکس و مارکسیست هاشکل گیری انسان

شکل گیری انسان یک سرنوشت بیولوژیکی ثابت نیست، بلکه یک مرحله مداوم خودسازی است. انسان ها به محض شروع به تولید وسایل معیشت خود، خود را از حیوانات متمایز می کنند. بشر از طریق کار آگاهانه و تعامل اجتماعی، به طور مداوم هم طبیعت و هم خود را تغییر می دهد [1]، 2، 3 [فلسفه مارکسیستی، شکل گیری طبیعت و جامعه انسانی را از طریق چندین مفهوم اصلی می بیند] 1؛ 2]

۱- کار به مثابه خودآفرینی

از نظر مارکس، کار فعالیت اساسی که از طریق آن انسان ها پتانسیل خود را تحقق می بخشند. وقتی انسان ها کار می کنند، آگاهی خود را بر جهان مادی حک می کنند، نیازهای خود را برآورده می کنند و نیازهای جدیدی را توسعه می دهند. این مرحله فقط مربوط به بقا نیست؛ بلکه شکل گیری فیزیکی و فکری انسان است. همانطور که فریدریش انگلس به طور مشهور استدلال کرده است، حتی دست انسان هم اندام و هم محصول این کار است. [1، 2، 3، 4، 5]

۲. مجموعه روابط اجتماعی

مارکس ایده یک «طبیعت انسانی» جهانی و انتزاعی ذاتی در هر فرد را رد کرد. او در تزهایی درباره فوئرباخ (1845) به طور مشهور اظهار داشت که «جوهر انسان انتزاعی ذاتی در هر فرد نیست. در واقع، این مجموعه روابط اجتماعی است». این بدان معناست که انسان ها توسط شرایط خاص تاریخی، اقتصادی و اجتماعی که در آن زندگی می کنند، شکل می گیرند. [1، 2، 3]

۳. ماتریالیسم تاریخی

نظریه ماتریالیسم تاریخی مارکس استدلال می کند که نحوه سازماندهی اقتصادی جامعه (شیوه تولید) ساختارهای اجتماعی، فرهنگ و نهادهای سیاسی آن را تعیین می کند. در طول تاریخ، همانطور که انسان ها نحوه تولید کالاها و سازماندهی جامعه را تغییر می دهند (مثلاً از فنودالیسم به سرمایه داری)، آگاهی و طبیعت انسانی آنها نیز اساساً تغییر می کند. [1، 2]

۴. بیگانگی در مقابل رهایی

در نظام سرمایه داری، شکل گیری انسان تحریف می شود. مارکس استدلال کرد که کارگر از محصول کار خود، عمل تولید، طبیعت انسانی خود و سایر کارکردهایش بیگانه (entfremdet) می شود. در این سیستم، انسان به چرخ دنده صرف در یک ماشین تقلیل می یابد. شکل گیری واقعی انسان تنها از طریق یک انقلاب کمونیستی حاصل می شود که مالکیت خصوصی را لغو می کند، به استثمار طبقاتی پایان می دهد و به افراد اجازه می دهد تا آگاهانه و آزادانه فعالیت های تولیدی و روابط اجتماعی خود را کنترل کنند. [1، 2]

برای عمیق تر شدن در نوشته های اصلی مارکس در این زمینه، می توانید ایدئولوژی آلمانی او را بررسی کنید یا تحلیل روانکاوا اریش فروم را در کتاب «مفهوم انسان نزد مارکس» در آرشیو اینترنتی مارکسیست ها بخوانید. [1] 9 وبسایت

• طبیعت انسان - مفهوم انسان نزد مارکس. اریش فروم 1961 از نظر مارکس، پتانسیل انسان یک پتانسیل داده شده است؛ انسان، به اصطلاح، ماده خام انسانی است که به همین ترتیب، قابل تغییر نیست، فقط... آرشیف اینترنتی مارکسیست ها

• ایدئولوژی آلمانی. کارل مارکس 1845 - آرشیف اینترنتی مارکسیست ها این نشان می دهد که شرایط، انسان ها را به همان اندازه که انسان ها شرایط را می سازند، می سازند. این مجموع نیروهای مولد، وجوه سرمایه و جامعه... آرشیف اینترنتی مارکسیست ها

• مفهوم سوسیالیسم مارکس [97] این ترکیبی از ایده نبوی-مسیحی جامعه به عنوان سطح تحقق معنوی و ایده... آرشیف اینترنتی مارکسیست ها اریش فروم 1961

۵. طبیعت انسان

یک. مفهوم طبیعت انسان

مارکس، مانند بسیاری از جامعه شناسان و روانشناسان معاصر، معتقد نبود که چیزی به نام طبیعت انسان وجود ندارد؛ اینکه انسان در بدو تولد مانند یک صفحه کاغذ سفید است که فرهنگ متن خود را روی آن می نویسد. کاملاً برخلاف این نسبی گرایی جامعه شناختی، مارکس با این ایده شروع کرد که انسان به مثابه انسان، موجودیتی قابل تشخیص و اثبات است؛ اینکه انسان را می توان نه تنها از نظر زیست شناختی، آناتومیکی و فیزیولوژیکی، بلکه از نظر روان شناختی نیز به عنوان انسان تعریف کرد.

البته، مارکس هرگز با سوسه نشد که فرض کند «طبیعت انسان» با آن بیان خاص از طبیعت انسان که در جامعه خودش رایج است، یکسان است. مارکس در استدلال علیه بنتام گفت: «برای دانستن اینکه چه چیزی برای یک سگ مفید است، باید طبیعت سگ را مطالعه کرد. خود این طبیعت را نمی توان از اصل سود مندی استنباط کرد. با اعمال این اصل در مورد انسان، کسی که می خواهد تمام اعمال، حرکات، روابط و غیره انسان را با اصل سودمندی نقد کند، ابتدا باید به طبیعت انسان به طور کلی و سپس به طبیعت انسان به صورت اصلاح شده در هر دوره تاریخی بپردازد.» [22]

باید توجه داشت که این مفهوم از طبیعت انسان، برای مارکس -هما نظور که برای هگل نیز نبود - یک انتزاع نیست. این مفهوم ذات انسان است - برخلاف اشکال مختلف وجود تاریخی او - و همانطور که مارکس گفت، «ذات انسان انتزاعی ذاتی در هر فرد جداگانه نیست.» [23] همچنین باید بیان شود که این جمله از سرمایه، نوشته شده توسط «مارکس پیر»، تداوم مفهوم ذات انسان (Wesen) را که مارکس جوان در دستنوشته های اقتصادی و فلسفی در مورد آن نوشته است، نشان می دهد. او بعدها دیگر از اصطلاح «ذات» به عنوان مفهومی انتزاعی و غیرتاریخی استفاده نکرد، اما به وضوح مفهوم این ذات را در روایتی تاریخی تر، در تمایز بین «طبیعت انسان به طور کلی» و «طبیعت انسان به عنوان تغییر یافته» با هر دوره تاریخی، حفظ کرد.

در راستای این تمایز بین طبیعت کلی انسان و بیان خاص طبیعت انسان در هر فرهنگ، مارکس، همانطور که قبلاً در بالا اشاره کردیم، دو نوع از انگیزه ها و اشتهای انسانی را از هم متمایز می کند: ثابت یا پایدار، مانند گرسنگی و میل جنسی، که بخش جدایی ناپذیر طبیعت انسان هستند و فقط می توانند در شکل و جهت خود در فرهنگ های مختلف تغییر کنند، و اشتهای «نسبی»، که بخش جدایی ناپذیر طبیعت انسان نیستند، اما «منشأ خود را مدیون ساختارهای اجتماعی خاص و شرایط خاص تولید و ارتباطات هستند.» [24] مارکس به عنوان مثال نیا زهایی را که توسط ساختار جامعه سرمایه داری ایجاد می شوند، ارائه می دهد. او در «دست نوشته های اقتصادی و فلسفی» خود نوشت: «بنابراین، نیاز به پول، نیاز واقعی ایجاد شده توسط اقتصاد مدرن و تنها نیازی است که ایجاد

می‌کند... این امر به صورت ذهنی نشان داده می‌شود، تا حدودی در این واقعیت که گسترش تولید و نیازها به یک خد مت هوشمندانه و همیشه حسابگرانه به اشتباهی غیرانسانی، فاسد، غیرطبیعی و خیالی تبدیل می‌شود. [25]

از نظر مارکس، پتانسیل انسان یک پتانسیل داده شده است؛ انسان، به اصطلاح، ماده خام انسانی است که به این ترتیب قابل تغییر نیست، همانطور که ساختار مغز از سپیده دم تاریخ یکسان باقی مانده است. با این حال، انسان در جریان تاریخ تغییر می‌کند؛ او خود را توسعه می‌دهد؛ او خود را متحول می‌کند، او محصول تاریخ است؛ از آنجایی که او تاریخ خود را می‌سازد، او محصول خودش است. تاریخ، تاریخ خودش کوفایی انسان است؛ این چیزی جز خودآفرینی انسان از طریق مرحله کار و تولید او نیست: «تمام آنچه تاریخ جهان نامیده می‌شود چیزی جز آفرینش انسان توسط کار انسانی و ظهور طبیعت برای انسان نیست؛ بنابراین او مدرک آشکار و انکارناپذیری از خودآفرینی خود، از خاستگاه‌های خود، در اختیار دارد.» [26]

دو. خودکنشگری انسان :

مفهوم انسان نزد مارکس ریشه در تفکر هگل دارد. هگل با این بینش آغاز می‌کند که ظاهر و ذات با هم منطبق نیستند. وظیفه متفکر دیالکتیکی «تشخیص ذات از مرحله ظاهری واقعیت و درک روابط آنها» است. [27] یا به عبارت دیگر، این مسئله، مسئله رابطه بین ذات و وجود است. در نتیجه وجود، ذات تحقق می‌یابد و در عین حال، وجود داشتن به معنای بازگشت به ذات است. «جهان، جهانی بیگانه و غیرحقیقی است، مادامی که انسان عینیت مرده خود را نابود نکند و خود و زندگی خود را «در پشت» شکل ثابت چیزها و قوانین نشناسد. هنگامی که او سرانجام به این خودآگاهی دست یابد، نه تنها در مسیر حقیقت خود، بلکه در مسیر حقیقت جهان خود نیز قرار می‌گیرد. و با این شناخت، عمل کردن یا کنش نیز پیش می‌رود. او سعی خواهد کرد این حقیقت را به عمل درآورد و جهان را به آنچه که اساساً هست تبدیل کند، یعنی تحقق خودآگاهی انسان.» [28] از نظر هگل، دانش در جایگاه شکاف سوژه-ابژه، {انسان یا کنش انسان و موضوع} که در آن ابژه به عنوان چیزی جدا از و در تضاد با متفکر درک می‌شود، به دست نمی‌آید. برای شناخت جهان، انسان باید جهان را از آن خود کند. انسان و چیزها در گذار مداوم از یک چینی به چینی دیگر هستند؛ از این رو «یک چیز تنها زمانی برای خود است که تمام تعیین‌های خود را وضع کرده و آنها را به لحظاتی از خود -تحقق بخشی خود تبدیل کرده باشد، و بنا بر این، در تمام شرایط متغیر، همیشه «به خود بازمی‌گردد.» [29] در این مرحله «ورود به ذات تبدیل می‌شود». این ذات، وحدت هستی، هویت در سراسر تغییر، به گفته هگل، مرحله‌ای است که در آن «همه چیز با تضادهای ذاتی خود کنار می‌آید و در نتیجه خود را آشکار می‌کند.» «بنا بر این، جوهره به همان اندازه که هستی‌شناختی است، تاریخی نیز هست. پتانسیل‌های ذاتی چیزها خود را در همان مرحله جامعی که وجودشان را تثبیت می‌کند، تحقق می‌بخشند. جوهره می‌تواند زمانی به وجود خود «دست یابد» که پتانسیل‌های چیزها در شرایط واقعیت و از طریق آن به بلوغ رسیده باشند. هگل این مرحله را به عنوان گذار به واقعیت توصیف می‌کند.» [30] در مقابل پوزیتیویسم، برای هگل «واقعیت‌ها تنها در صورتی واقعیت هستند که به آنچه هنوز واقعیت نیست مرتبط باشند و با این حال خود را در واقعیت‌های داده شده به عنوان یک امکان واقعی آشکار کنند. یا، واقعیت‌ها همان چیزی هستند که هستند، تنها به عنوان لحظاتی در مرحله‌ای که فراتر از آنها به چیزی منتهی می‌شود که هنوز در واقعیت تحقق نیافته است.» [31]

نقطه اوج تمام تفکر هگل، مفهوم پتانسیل‌های ذاتی در یک چیز، مرحله دیالکتیکی که در آن خود را آشکار می‌کنند، و این ایده است که این مرحله، حرکت فعال این پتانسیل‌ها است. این تأکید بر مرحله فعال در درون انسان، در حال حاضر در نظام اخلاقی اسپینوزا یافت می‌شود. از نظر اسپینوزا، همه عواطف باید به عواطف منفعل (احساسات) تقسیم می‌شوند که از طریق آنها انسان رنج می‌برد و تصور کافی از واقعیت ندارد، و به عواطف فعال (اعمال) (سخاوت و بردباری) که در آنها انسان آزاد و مولد است. گوته، که مانند هگل از بسیاری جهات تحت تأثیر اسپینوزا بود، ایده بهره‌وری انسان را به نقطه مرکزی تفکر فلسفی خود تبدیل کرد. از نظر او، همه فرهنگ‌های رو به زوال با تمایل به ذهنیت محض مشخص می‌شوند، در حالی که همه دوره‌های مترقی سعی می‌کنند جهان را آنگونه که هست، با ذهنیت خود، اما نه جدا از آن، درک کنند. [32] او شاعر را مثال می‌زند: «تا زمانی که او فقط این چند جمله ذهنی را بیان می‌کند، هنوز نمی‌توان او را شاعر نامید، اما به محض اینکه بداند چگونه جهان را برای خود تصاحب کند و آن را بیان کند، او یک شاعر است. آنگاه او پایان‌ناپذیر است و می‌تواند همیشه نو باشد، در حالی که ماهیت صرفاً ذهنی او به زودی خود را فرسوده کرده و دیگر حرفی برای گفتن ندارد.» [33] گوته می‌گوید: «انسان خود را تنها تا جایی می‌شناسد که جهان را می‌شناسد؛ او جهان را تنها در درون خود می‌شناسد و تنها در درون جهان از خود آگاه است. هر شیء جدیدی که واقعاً شناخته شود، اندامی جدید را در درون ما می‌گشاید.» [34] گوته شاعرانه‌ترین و قدرتمندترین بیان را به ایده بهره‌وری انسان در فاست و ست خود ارائه داد. فاست می‌آموزد که نه دارایی، نه قدرت و نه رضایت نفسانی نمی‌توانند میل انسان به معنا در زندگی‌اش را برآورده کنند؛ او در همه اینها از کل جدا می‌ماند، از این

رو ناراضی است. انسان تنها با فعال بودن سا زنده می تواند به زندگی خود معنا ببخشد و در حالی که از این طریق از زندگی لذت می برد، حریصانه به آن نمی چسبید. او از حرص داشتن دست کشیده است و با بودن ارضا می شود؛ او پر است زیرا خالی است؛ او زیاد است زیرا کم دارد. [35]

هگل نظام مند ترین و عمیق ترین بیان را به ایده انسان مولد، فردی که خود اوست، ارائه داد، تا جایی که او منفعل- پذیرنده نیست، بلکه به طور فعال با جهان در ارتباط است؛ کسی که تنها در این مرحله درک مولد جهان و در نتیجه تبدیل آن به متعلق به خود، یک فرد است. او این ایده را کاملاً شاعرانه با این جمله بیان کرد که سوژه ای که می خواهد محتوایی را به واقعیت تبدیل کند، این کار را با «انتقال خود از شب امکان به روز واقعیت» انجام می دهد. از نظر هگل، توسعه همه قدرت ها، ظرفیت ها و پتانسیل های فردی تنها با عمل مداوم امکان پذیر است، نه با تفکر یا پذیرش صرف. از نظر اسپینوزا، گوته، هگل و همچنین مارکس، انسان تنها تا زمانی زنده است که مولد باشد، تا جایی که جهان خارج از خود را در عمل بیان قدرت های خاص انسانی خود و درک جهان با این قدرت ها درک کند. از آنجا که انسان مولد نیست، از آنجا که پذیرنده و منفعل است، هیچ است، مرده است. در این مرحله تولیدی، انسان ذات خود را تحقق می بخشد، به ذات خود بازمی گردد، که در زبان الهیاتی چیزی جز بازگشت او به خدا نیست.

از نظر مارکس، انسان با «اصل حرکت» مشخص می شود و مهم است که او در ارتباط با این نکته از عارف بزرگ، یاکوب بوهم، نقل قول می کند. [36] اصل حرکت را نباید به صورت مکانیکی درک کرد، بلکه باید آن را به عنوان یک رانه، نیروی حیاتی خلاق، انرژی درک کرد؛ اشتیاق انسان برای مارکس «قدرت ذاتی انسان است که با انرژی برای هدف خود تلاش می کند.»

مفهوم بهره وری در مقابل مفهوم پذیرندگی را می توان راحت تر درک کرد وقتی که بخوانیم چگونه مارکس آن را در مورد پدیده عشق به کار برده است. او نوشت: «بیابید فرض کنیم انسان، انسان است و رابطه اش با جهان، رابطه ای انسانی است. پس عشق را فقط می توان با عشق، اعتماد را با اعتماد و غیره مبادله کرد. اگر می خواهید بر دیگران تأثیر بگذارید، باید فردی با شید که واقعاً تأثیری محرک و دلگرم کننده بر دیگران داشته باشد. هر یک از روابط شما با انسان و با طبیعت باید بیان خاصی باشد که با موضوع اراده شما، با زندگی واقعی فردی شما، مطابقت دارد. اگر بدون برانگیختن عشق در عوض، عشق بورزید، یعنی اگر نتوانید با تجلی خود به عنوان یک فرد دوست داشتنی، خود را به یک فرد محبوب تبدیل کنید، عشق شما ناتوان و مایه بدبختی است.» [37] مارکس همچنین به طور بسیا ر خاص اهمیت محوری عشق بین زن و مرد را به عنوان رابطه بی واسطه انسان با انسان بیان کرد. مارکس در مخالفت با کمونیسم خامی که اشتراکی کردن تمام روابط جنسی را پیشنهاد می کرد، نوشت: «در رابطه با زن، به عنوان طعمه و ندیمه ی شهوت اشتراکی، تحقیر بی پایانی که در آن انسان برای خودش وجود دارد، بیان می شود؛ زیرا راز این رابطه، بیان صریح، بی چون و چرا، آشکار و عیان خود را در رابطه ی مرد با زن و در نحوه ی درک رابطه ی مستقیم و طبیعی نوعی می یابد. رابطه ی بی واسطه، طبیعی و ضروری انسان با انسان، رابطه ی مرد با زن نیز هست. در این رابطه ی طبیعی نوعی، رابطه ی انسان با طبیعت مستقیماً رابطه ی او با انسان است و رابطه ی او با انسان مستقیماً رابطه ی او با طبیعت، با عملکرد طبیعی خودش است. بنابراین، در این رابطه، به صورت حسی آشکار می شود و به یک واقعیت قابل مشاهده تقلیل می یابد که تا چه حد طبیعت انسان برای انسان به طبیعت تبدیل شده است و تا چه حد طبیعت برای او به طبیعت انسانی تبدیل شده است. از این رابطه می توان کل سطح توسعه ی انسان را ارزیابی کرد. از ویژگی این رابطه نتیجه می شود که انسان تا چه حد به یک موجود نوعی، یک انسان تبدیل شده است و خود را به عنوان آن درک کرده است. رابطه ی رابطه ی مرد با زن طبیعی ترین رابطه ی انسان با انسان است. بنابراین، این نشان می دهد که رفتار طبیعی انسان تا چه حد انسانی شده است و جوهر انسانی او تا چه حد برای او به جوهری طبیعی تبدیل شده است، تا چه حد طبیعت انسانی او برای او به طبیعت تبدیل شده است. همچنین نشان می دهد که نیازهای انسان تا چه حد به نیازهای انسانی تبدیل شده است و در نتیجه، شخص دیگر، به عنوان یک شخص، تا چه حد به یکی از نیازهای او تبدیل شده است و تا چه حد در وجود فردی خود، همزمان یک موجود اجتماعی است.» [38]

برای درک مفهوم مارکس از فعالیت، درک ایده ی او در مورد رابطه ی بین سوژه و ابژه از اهمیت بالایی برخوردار است. حواس انسان، تا آنجا که حواس خام حیوانی هستند، فقط معنای محدودی دارند. «برای یک انسان گرسنه، شکل انسانی غذا وجود ندارد، بلکه فقط شخصیت انتزاعی آن به عنوان غذا وجود دارد. می تواند به همان خوبی در خام ترین شکل وجود داشته باشد و غیرممکن است که بگوییم این فعالیت تغذیه ای از چه نظر با فعالیت حیوانات متفاوت است.

انسان نیا زمند، که بار سنگین نگرانی‌ها را به دوش می‌کشد، هیچ درکی از زیبا ترین منظره ندارد.» [39] به طور طبیعی، حواسی که انسان دارد، به اصطلاح، باید توسط اشیاء خارج از آنها شکل بگیرند. هر شیء فقط می‌تواند تأیید یکی از قوای من با شد. «زیرا نه تنها حواس پنجگانه، بلکه به اصطلاح حواس معنوی، حواس عملی (میل، عشق و غیره) نیز به طور خلاصه، حساسیت انسان و شخصیت انسانی حواس است که فقط می‌تواند از طریق وجود شیء آن، از طریق طبیعت انسانی شده، به وجود آید.» [40] از نظر مارکس، اشیاء «فردیت [انسان] را تأیید و تحقق می‌بخشند... شیوه‌ای که این اشیاء به خود اوتبدیل می‌شوند، به ماهیت شیء و ماهیت قوه مربوطه بستگی دارد؛... ویژگی متمایز هر قوه دقیقاً جوهر مشخصه آن و بنا براین شیوه مشخصه عینیت یا بی‌بی‌ان، هستی عینی واقعی و زنده آن است. بنا براین، انسان نه تنها در فکر، بلکه از طریق تمام حواس است که در جهان عینی تأیید می‌شود.» [41]

با مرتبط کردن خود با جهان عینی، از طریق نیروهایش، جهان بیرون برای انسان واقعی می‌شود و در واقع تنها «عشق» است که باعث می‌شود انسان به واقعیت جهان عینی بیرون از خود ایمان واقعی داشته باشد. [42] سوژه و ابژه را نمی‌توان از هم جدا کرد. «چشم وقتی به چشم انسانی تبدیل می‌شود که شیء آن به یک شیء انسانی و اجتماعی تبدیل شده باشد، که توسط انسان خلق شده و برای او مقرر شده است... آنها [حواس] خود را به خاطر آن شیء به آن شیء مرتبط می‌کنند، اما خود آن شیء یک رابطه عینی انسانی با خود و با انسان است و برعکس. بنابراین نیاز و لذت، ویژگی خودخواهانه خود را از دست داده‌اند و طبیعت، به دلیل اینکه استفاده از آن به استفاده انسانی تبدیل شده است، صرفاً سودمندی خود را از دست داده است. (در واقع، من فقط می‌توانم خودم را به شیوه‌ای انسانی به یک شیء مرتبط کنم، زمانی که آن شیء به شیوه‌ای انسانی به انسان مرتبط باشد.)» [43]

برای مارکس، «کمونیسم لغو مثبت مالکیت خصوصی، [44] از خودبیینگی انسان، و بنابراین تصاحب واقعی طبیعت انسان از طریق و برای انسان است. بنابراین، بازگشت خود انسان به عنوان یک موجود اجتماعی، یعنی واقعاً انسان، بازگشتی کامل و آگاهانه است که تمام ثروت توسعه قبلی را جذب می‌کند. کمونیسم به عنوان یک طبیعت‌گرایی کاملاً توسعه یافته، انسان‌گرایی است و به عنوان یک انسان‌گرایی کاملاً توسعه یافته، طبیعت‌گرایی است. این رامحل قطعی... تضاد بین انسان و طبیعت، و بین انسان و انسان. این راه حل واقعی تضاد بین وجود و ذات، بین عینیت یابی و خود-اثباتی، بین آزادی و ضرورت، بین فرد و نوع است. این راه حل معمای تاریخ است و خود را این راه حل می‌داند.» [45] مارکس این رابطه فعال با جهان عینی را «زندگی مولد» می‌نامد. «این زندگی، زندگی‌ساز است. در نوع فعالیت زندگی، کل شخصیت یک نوع، شخصیت نوعی آن، نهفته است؛ و فعالیت آزاد و آگاهانه، شخصیت نوعی انسان‌ها است.» [46] منظور مارکس از «شخصیت نوعی» جوهر انسان است؛ این همان چیزی است که به طور کلی انسانی است و در مرحله تاریخ توسط انسان از طریق فعالیت تولیدی‌اش تحقق می‌یابد.

از این مفهوم خود-تحقق‌بخشی انسان، مارکس به مفهوم جدیدی از ثروت و فقر می‌رسد که با ثروت و فقر در اقتصاد سیاسی متفاوت است. مارکس می‌گوید: «از این جا مشخص می‌شود که چگونه به جای ثروت و فقر اقتصاد سیاسی، انسان ثروتمند و وفور نیاز انسانی را داریم. انسان ثروتمند در عین حال کسی است که به مجموعه‌ای از جلوه‌های انسانی زندگی نیاز دارد و خودش کوفایی‌اش به عنوان یک ضرورت درونی، یک نیاز، وجود دارد. نه تنها ثروت، بلکه فقر انسان نیز، از منظر سوسیالیستی، معنای انسانی و در نتیجه اجتماعی پیدا می‌کند. فقر، پیوندی منفعل است که انسان را به تجربه نیاز به بزرگترین ثروت، یعنی شخص دیگر، سوق می‌دهد. سلطه وجود عینی در درون من؛ فوران حسی فعالیت زندگی من، شور و اشتیاقی است که در اینجا به فعالیت وجود من تبدیل می‌شود.» [47] همین ایده چند سال قبل توسط مارکس بیان شده بود: «وجود آنچه را که واقعاً دوست دارم [به طور خاص او در اینجا به آزادی مطبوعات اشاره می‌کند] توسط من به عنوان یک ضرورت، به عنوان یک نیاز، احساس می‌شود که بدون آن ذات من نمی‌تواند برآورده، ارضا و کامل شود.» [48]

«همانطور که جامعه در آغاز خود، از طریق توسعه مالکیت خصوصی با ثروت و فقر خود (چه فکری و چه مادی)، مواد لازم برای این توسعه فرهنگی را می‌یابد، جامعه کاملاً شکل گرفته نیز انسان را در تمام کمال وجودش، انسان ثروتمندی که از تمام حواس برخوردار است، به عنوان یک واقعیت پایدار تولید می‌کند. تنها در یک زمینه اجتماعی است که ذهن‌گرایی و عینیت‌گرایی، روح‌گرایی و ماتریالیسم، فعالیت و انفعال، دیگر تضاد نیستند و بنا براین به عنوان چنین تضادهایی وجود ندارند. حل تضادهای نظری تنها از طریق ابزارهای عملی، تنها از طریق انرژی عملی انسان امکان‌پذیر است. بنابراین، حل آنها به هیچ وجه فقط یک مسئله دانش نیست، بلکه یک مسئله واقعی زندگی است که فلسفه دقیقاً به این دلیل که در آنجا یک مسئله صرفاً نظری می‌دید، قادر به حل آن نبود.» [49]

مطابق با مفهوم او از انسان ثروتمند، دیدگاه مارکس در مورد تفاوت بین حس داشتن و حس بودن است. او می‌گوید: «مالکیت خصوصی ما را چنان احمق و جزئی نگر کرده است که یک شیء فقط زمانی متعلق به ماست که آن را داشته باشیم، زمانی که برای ما به عنوان سرمایه وجود داشته باشد یا زمانی که مستقیماً خورده شود، نوشیده شود، پوشیده شود، در آن ساکن شود و غیره، به طور خلاصه، به نوعی مورد استفاده قرار گیرد. اگرچه خود مالکیت خصوصی این اشکال مختلف مالکیت را فقط به عنوان وسیله زندگی درک می‌کند، و زندگی‌ای که این وسایل برای

آن خدمت می‌کنند، زندگی مالکیت خصوصی است - کار و ایجا د سرمایه. بنابراین تمام حواس فیزیکی و فکری با بیگانگی ساده همه این حواس جا یگزین شده اند؛ حس داشتن. انسان باید به این فقر مطلق تقلیل می‌یافت تا بتواند تمام ثروت درونی خود را به وجود آورد.» [50]

مارکس تشخیص داد که علم اقتصاد سرمایه‌داری، علیرغم ظاهر دنیوی و لذت‌جویانه‌اش، «علمی حقیقتاً اخلاقی است، اخلاقی‌ترین همه علوم. تز اصلی آن، چشم‌پوشی از زندگی و نیازهای انسانی است. هرچه کمتر بخورید، بنوشید، کتاب بخريد، به تئاتر یا مجلس رقص یا میخانه [Br., pânī] بروید، و هرچه کمتر فکر کنید، عشق بورزید، نظریه پردازی کنید، آواز بخوانید، نقاشی کنید، شمشیربازی کنید و غیره، بیشتر می‌توانید پس‌انداز کنید و گنج شما که نه بید و نه زنگ آن را فاسد نمی‌کند - سرمایه شما - بزرگتر خواهد شد. هرچه کمتر با شید، کمتر زندگی خود را ابراز کنید، بیشتر داشته باشید، زندگی بیگانه شده شما بیشتر است و پس‌انداز وجود بیگانه شده شما بیشتر است. هر آنچه اقتصاد دان در راه زندگی و انسانیت از شما می‌گیرد، به شکل پول و ثروت به شما باز می‌گرداند. و هر آنچه را که قادر به انجام آن نیستید، پول شما می‌تواند برای شما انجام دهد؛ می‌تواند بخورد، بپوشد، بیاشامد، به مجلس رقص و تئاتر برود. می‌تواند هنر، دانش، گنجینه‌های تاریخی، قدرت سیاسی را به دست آورد؛ و می‌تواند سفر کند. می‌تواند همه این چیزها را برای شما تصاحب کند، می‌تواند همه چیز را بخرد؛ این ثروت واقعی است. اما اگرچه می‌تواند همه این کارها را انجام دهد، فقط می‌خواهد خودش را خلق کند و خودش را بخرد، زیرا هر چیز دیگری مطیع اوست. وقتی کسی مالک ارباب است، مالک بنده نیز هست و نیازی به بنده ارباب ندارد. بنابراین همه شور و شوق‌ها و فعالیت‌ها باید در طمع غرق شوند. کارگر باید دقیقاً همان چیزی را داشته باشد که برای زندگی کردن لازم است و باید فقط برای داشتن این [چیزها] بخواد زندگی کند.» [51]

از نظر مارکس، هدف جامعه، تولید چیزهای مفید به عنوان یک هدف فی‌نفسه نیست. او می‌گوید، به راحتی فراموش می‌شود که «تولید چیزهای مفید زیاد منجر به افراد بی‌فایده زیاد می‌شود.» [52]

تناقضات بین اسراف و صرفه‌جویی، تجمل و امساک، ثروت و فقر، تنها به این دلیل آشکار هستند که حقیقت این است که همه این تضادها معادل هستند. درک این موضع مارکس امروزه بسیار مهم است، چرا که هم حزب کمونیست و هم اکثر احزاب سوسیالیست، به جز برخی استثناات قابل توجه مانند حزب هند، همچنین حزب برمه و تعدادی از سوسیالیست‌های اروپایی و آمریکایی، اصلی را که زیربنای همه سیستم‌های سرمایه‌داری است، پذیرفته‌اند، یعنی اینکه حداکثر تولید و مصرف، اهداف بی‌چون و چرای جامعه هستند. البته نباید هدف غلبه بر فقر مطلق که مانع زندگی شرافتمندانه می‌شود را با هدف مصرف روزافزون که به ارزش‌والای سرمایه‌داری و خروشچفیس تبدیل شده است، اشتباه گرفت. موضع مارکس کاملاً واضحاً در کنار غلبه بر فقر و به همان اندازه مخالف مصرف به عنوان یک هدف عالی بود.

برای مارکس، استقلال و آزادی مبتنی بر عمل خودآفرینی هستند. «هیچ موجودی خود را مستقل نمی‌داند مگر اینکه ارباب خود باشد، و او تنها زمانی ارباب خود است که وجود خود را مدیون خود باشد. انسانی که به لطف دیگری زندگی می‌کند، خود را موجودی وابسته می‌داند. اما من کاملاً به لطف شخص دیگری زندگی می‌کنم وقتی که نه تنها ادامه زندگی‌ام، بلکه آفرینش آن را نیز مدیون او هستم؛ وقتی که او منبع آن است. زندگی من لزوماً چنین علتی خارج از خود دارد اگر آفریده خودم نباشد.» [53]

یا، همانطور که مارکس بیان کرد، انسان تنها زمانی مستقل است که «...اگر فردیت خود را به عنوان یک انسان کامل در هر یک از روابطش با جهان، دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن، احساس کردن، فکر کردن، اراده کردن، عشق ورزیدن - به طور خلاصه، اگر تمام اندام‌های فردیت خود را تأیید و ابراز کند»، اگر نه تنها آزاد از، بلکه آزاد به نیز باشد. برای مارکس هدف سوسیالیسم رهایی انسان بود، و رهایی انسان همان خودشکوفایی او در مرحله ارتباط تولیدی و وحدت با انسان و طبیعت بود. هدف سوسیالیسم، توسعه شخصیت فردی بود. آنچه مارکس در مورد نظامی مانند کمونیسم شوروی تصور می‌کرد، به روشنی در بیانیه‌ای که آن را «کمونیسم خام» می‌نامید، بیان کرد و به برخی از ایده‌ها و شیوه‌های کمونیستی زمان خود اشاره داشت. این کمونیسم خام «به شکلی دوگانه ظاهر می‌شود؛ سلطه مالکیت مادی چنان بزرگ می‌شود که هدف آن نابودی هر چیزی است که به عنوان دارایی خصوصی توسط همه قابل تملک نیست. می‌خواهد استعداد و غیره را با زور از بین ببرد. به نظر می‌رسد که مالکیت فیزیکی بی‌واسطه، هدف منحصر به فرد زندگی و هستی است. نقش کارگر از بین نمی‌رود، بلکه به همه انسان‌ها گسترش می‌یابد. رابطه مالکیت خصوصی، رابطه جامعه با دنیای اشیا باقی می‌ماند. در نهایت، این تمایل به تقابل مالکیت خصوصی عمومی با مالکیت خصوصی، به شکلی حیوانی بیان می‌شود؛ ازدواج (که بدون شک نوعی مالکیت خصوصی انحصاری است) در تضاد با اشتراک زنان قرار می‌گیرد، [54]

که در آن زنان به دارایی‌های اشتراکی و عمومی تبدیل می‌شوند. می‌توان گفت که این ایده‌ی اشتراک زنان، راز آشکار این کمونیسم کاملاً خام و بی‌تأمل است. همانطور که زنان از ازدواج به فحشای جهانی منتقل می‌شوند، کل جهان ثروت (یعنی هستی عینی انسان) نیز به رابطه‌ی فحشای جهانی با جامعه منتقل می‌شود. این کمونیسم که شخصیت

انسان را در هر حوزه‌ای نفی می‌کند، تنها بیان منطقی مالکیت خصوصی است که خود این نفی است. حسادت جهانی که خود را به عنوان یک قدرت مطرح می‌کند، تنها شکلی پنهان از حرص و طمع است که خود را به شیوه‌ای متفاوت بازسازی و ارضا می‌کند. افکار هر مالکیت خصوصی فردی حداقل علیه هر مالکیت خصوصی ثروتمندتر، به شکل حسادت و تمایل به کاهش همه چیز به یک سطح مشترک، هدایت می‌شود؛ به طوری که این حسادت و برابری در واقع جوهر رقابت را تشکیل می‌دهد. کمونیسم خام تنها اوج چنین حسادت و برابری بر اساس یک حداقل از پیش تعیین شده است. اینکه این لغو مالکیت خصوصی چقدر ناچیز نشان‌دهنده‌ی یک تصاحب واقعی است، با نفی انتزاعی کل جهان فرهنگ و تمدن و بازگشت به سادگی غیرطبیعی فرد فقیر و بی‌نیازی که نه تنها از مالکیت خصوصی فراتر نرفته، بلکه هنوز به آن دست نیافته است، نشان داده می‌شود. جامعه تنها جامعه‌ای از کار و برابری دستمزد است که توسط سرمایه‌ی اشتراکی، توسط جامعه به عنوان سرمایه‌دار جهانی، پرداخت می‌شود. دو طرف این رابطه به یک جهان‌شمولی فرضی ارتقا یافته‌اند؛ کار به عنوان شرایطی که همه در آن قرار دارند، و سرمایه به عنوان جهان‌شمولی و قدرت تصدیق‌شده‌ی جامعه [55]»

کل مفهوم مارکس از خود شکوفایی انسان را تنها در ارتباط با مفهوم او از کار می‌توان به طور کامل درک کرد. اول از همه، باید توجه داشت که کار و سرمایه برای مارکس به هیچ وجه فقط مقولات اقتصادی نبودند؛ آنها مقولات انسانی بودند که با قضاوت ارزشی که ریشه در موضع انسان گرایا نه او دارد، آغشته شده‌اند. سرمایه، که چیزی است که انباشته می‌شود، گذشته را نشان می‌دهد؛ از سوی دیگر، کار، یا باید باشد، وقتی آزاد است، بیان زندگی باشد. مارکس در مانیفست کمونیست می‌گوید: «در جامعه بورژوازی... گذشته بر حال تسلط دارد. در جامعه کمونیستی، حال بر گذشته تسلط دارد. در جامعه بورژوازی، سرمایه مستقل است و فردیت دارد، در حالی که فرد زنده وابسته است و فردیت ندارد.» در اینجا نیز، مارکس از اندیشه هگل پیروی می‌کند که کار را به عنوان «عمل خودآفرینی انسان» می‌فهمید. کار، از نظر مارکس، یک فعالیت است، نه یک کالا. مارکس در ابتدا عملکرد انسان را «فعالیت خود» نامید، نه کار، و از «لغو کار» به عنوان هدف سوسیالیسم سخن گفت. بعدها، وقتی بین کار آزاد و بیگانه شده تمایز قائل شد، از اصطلاح «رهایی کار» استفاده کرد.

«کار، در وهله اول، مرحله‌ای است که هم انسان و هم طبیعت در آن مشارکت دارند و در آن انسان به میل خود عکس العمل‌های مادی بین خود و طبیعت را آغاز، تنظیم و کنترل می‌کند. او خود را در مقابل طبیعت به عنوان یکی از نیروهای خود قرار می‌دهد و بازوها و پاها، سر و دست‌ها، نیروهای طبیعی بدن خود را به حرکت در می‌آورد تا تولیدات طبیعت را به شکلی متناسب با خواسته‌های خود تصاحب کند. با این کار بر جهان بیرونی و تغییر آن، او همزمان طبیعت خود را تغییر می‌دهد. او نیروهای خفته خود را توسعه می‌دهد و آنها را مجبور می‌کند تا در اطاعت از سلطه او عمل کنند. اکنون ما با آن اشکال غریزی اولیه کار که ما را به یاد حیوان صرف می‌اندازند، سر و کار نداریم. یک فاصله زمانی غیرقابل اندازه‌گیری، وضعیتی را که در آن انسان نیروی کار خود را به عنوان کالا برای فروش به بازار می‌آورد، از وضعیتی که کار انسانی هنوز در اولین مرحله غریزی خود بود، جدا می‌کند. ما کار را به شکلی فرض می‌کنیم که آن را منحصراً انسانی نشان می‌دهد. یک عنکبوت عملیاتی را انجام می‌دهد که شبیه عملیات یک بافنده است و یک زنبور عسل بسیاری از معماران را در ... شرمند می‌کند.» ساخت سلول‌هایش. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبورها متمایز می‌کند این است که معمار قبل از اینکه سازه‌اش را در واقعیت بنا کند، آن را در تخیل خود بنا می‌کند.

در پایان هر مرحله کاری، نتیجه‌ای به دست می‌آوریم که از همان ابتدا در تخیل کارگر وجود داشته است. او نه تنها تغییر شکل در ماده‌ای که روی آن کار می‌کند ایجاد می‌کند، بلکه هدفی از خود را نیز تحقق می‌بخشد که به شیوه‌ی کار او قانون می‌دهد و باید اراده‌اش را تابع آن کند. و این تابع بودن صرفاً یک عمل لحظه‌ای نیست. علاوه بر اعمال اندام‌های بدن، این مرحله مستلزم آن است که در طول کل عملیات، اراده‌ی کارگر به طور پیوسته با هدفش هماهنگ باشد. این به معنای توجه دقیق است. هرچه کمتر مجذوب ماهیت کار و نحوه‌ی انجام آن شود و بنا بر این کمتر از آن به عنوان چیزی که به نیروهای جسمی و ذهنی‌اش بازی می‌دهد لذت ببرد، توجه او مجبور به توجه دقیق‌تر می‌شود. [56]

کار، ابراز وجود انسان است، ابراز قدرت‌های جسمی و ذهنی فردی او. در این مرحله انسان فعالیت اصیل، خود را توسعه می‌دهد، خود می‌شود؛ کار نه تنها وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف - محصول - بلکه خود هدفی فی‌نفسه، بیان معنادار انرژی انسانی است؛ از این رو کار لذت بخش است.

انتقاد اصلی مارکس از سرمایه‌داری، بی‌عدالتی در توزیع ثروت نیست؛ بلکه انحراف کار به کار اجباری، بیگانه و بی‌معنی و از این رو تبدیل انسان به یک «هیولای فلج» است. مفهوم مارکس از کار به عنوان بیان فردیت انسان، به طور خلاصه در دیدگاه او در مورد لغو کامل غوطه‌وری مادام‌العمر انسان در یک شغل بیان شده است. از آنجایی که هدف توسعه انسانی، توسعه انسان کامل و جهانی است، انسان باید از تأثیر فلج‌کننده تخصص‌رهایی یا بد. مارکس می‌نویسد، در تمام جوامع پیشین، انسان «شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منتقد منتقد بوده است و اگر نمی‌خواهد وسیله معاش خود را از دست بدهد، باید همین‌طور باقی بماند؛ در حالی که در جامعه کمونیستی، جایی که هیچ‌کس یک حوزه فعالیت انحصاری ندارد و هر کس می‌تواند در هر شاخه‌ای که می‌خواهد به موفقیت برسد، جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و بنابراین برای من این امکان را فراهم می‌کند که امروز یک کار و فردا کار دیگری انجام دهم، صبح شکار کنم، بعدازظهر ماهیگیری کنم، عصر گاو پرورش دهم، بعد از شام انتقاد کنم، درست همانطور که ذهنم را مشغول کرده‌ام، بدون اینکه هرگز شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منتقد شوم.» [57]

هیچ سوءتفاهم یا تحریفی بزرگتر از آنچه که به طور ضمنی یا صریح در اندیشه کمونیست‌های شوروی، سوسیالیست‌های اصلاح طلب و مخالفان سرمایه‌دار سوسیالیسم یافت می‌شود، وجود ندارد. همه آنها فرض می‌کنند که مارکس فقط خواهان بهبود اقتصادی طبقه کارگر بود و می‌خواست مالکیت خصوصی را لغو کند تا کارگر صاحب آنچه سرمایه‌دار اکنون دارد، باشد. حقیقت این است که برای مارکس، وضعیت یک کارگر در یک کارخانه «سوسیالیستی» روسی، یک کارخانه دولتی بریتانیایی یا یک کارخانه آمریکایی مانند جنرال موتورز، اساساً یکسان به نظر می‌رسد. مارکس این را به روشنی در ادامه بیان می‌کند:

«افزایش اجباری دستمزدها (صرف نظر از سایر مشکلات، و به ویژه اینکه چنین ناهنجاری فقط با زور قابل حفظ است) چیزی بیش از پاداش بهتر بردگان نخواهد بود و اهمیت و ارزش انسانی آنها را نه به کارگر و نه به کار، باز نخواهد گرداند.»

«حتی برابری درآمدها که پرودون خواستار آن است، تنها رابطه کارگر امروزی با کارش رابطه همه انسان‌ها با کار تغییر می‌دهد.» آنگاه جامعه به عنوان یک سرمایه‌دار انتزاعی تصور می‌شود.» [58]

موضوع اصلی مارکس تبدیل کار بیگانه شده و بی‌معنی به کار مولد و آزاد است، نه پرداخت بهتر کار بیگانه شده توسط یک سرمایه‌دار خصوصی یا دولتی «انتزاعی».